



این خاطرات در برگیرنده‌ی یادداشت‌هاییست که نویسنده در طول سالهای بین دو جنگ جهانی از دیدار با نویسندگان و هنرمندان در پایتخت اروپای غربی نوشته است. به دلیل آشنایی عمیق ارنبورگ با این نویسندگان و هنرمندان و آثار هنری آن دوره، نوشته‌هایش در کتاب خاطرات سندی است معتبر، ارزشمند و خواندنی از سالهای پر تلاطم و پر آشوب، صداقت در شناساندن آزاد و آثار یگانه است در عین حال عشق و شیفتگی‌اش را به ادبیات، هنر، انسان والا و جهان بی‌دغدغه از خلال خاطرات درمیابیم.

تابستان آن سال هوای مسکو داغ بود. بیشتر دوستان من در خانه‌های بیلاقی خود یا جای دیگری از کشور زندگی می‌کردند. من اما، بی‌هدف در اطراف شهر سوزان سرگردان بودم. یکی از آن روزهای شرجی که آستن توفان بود، برایم شادی غیر منتظره‌ای آورد؛ با فردی برخورد کردم که محرم‌ترین و صمیمی‌ترین دوست من شد، نویسنده‌ای که از شاگردی تا استادی را در او یافتیم، **ایساک بابل**.

او بدون خبر قبلی نزد من آمد و هنوز نخستین کلمه‌هایش را به یاد می‌آورم: «درست همان شکلی هستی که تصور می‌شد.» من به سهم خود، حتی با کنجکاوی بیشتری به او خیره شدم؛ پس او همان کسی بود که کتاب‌های **سواره نظام سرخ**، **حکایت‌های آدساو سرگذشت کبوترخان** من، را نوشته بود. در زندگی ام چندین بار به نویسندگانی معرفی شده‌ام که کتاب‌هایشان را عزیز می‌داشتم: **ماکسیم گورکی**، **توماس مان**، **بوئین**، **آندری بلی**، **هاینریش مان**، **ماچادو** و **جویس**. آن‌ها بزرگ‌تر از من بودند، شهرت جهانی داشتند و من گویی که از قله کوه‌های دوردست به آن‌ها می‌نگریستم. اما دوبار از این دیدارها چنان هیجان زده شدم که انگار عاشقی برای نخستین بار به چیزی از عشق پنهانش برخورد می‌کند. چنین حالتی نخست از دیدار **بابل** و ده سال بعد از ملاقات **همینگوی** به من دست داد.

بابل بی‌درنگ مرا به یک آبخو فروشی برد. هنگامی که به سالن تاریک و پر جمعیت وارد شدیم، شگفت زده شدم. محتکران پست، دزدان حرفه‌ای، رانندگان، باغبانان حومه‌ی شهر، نمایندگان لابیالی جمع روشنفکران قدیم آنجا بودند. یکی فریاد می‌زد که: «اکسیر زندگی اختراع شده، همه ازش نفرت دارند چون بیش از اندازه گران است، به همین دلیل شاید ما می‌خواهند عمر هر کسی را طولانی کنند.» نخست کسی به فریاد زنده توجهی نکرد، بعد کنار دستیش با بطری به

سراو زد. در گوشه‌ی دیگر سالن، ناگهان سر یک دختر نزاع درگرفت. از صورت جوانی با موی مجعد خون جاری شد. دختر از سر خشم فریاد کشید: «ببخود به خودت زحمت نده، من از **هاری پی یل خوشم می‌آد!**» دو مرد که تا حد بی‌خبری مست کرده بودند روی پاهای خود بند نبودند. پیرمرد کوچک اندامی، خیلی مؤدب پشت میز ما نشست. در گفت و گورا با **بابل** باز کرد که چطور دامادش قصد داشته گوش زنش را ببرد و: «می‌دونین، رروچکا هیچ نترسید، تنها گفت: اگه برات مهم نیست ببر!» آخه می‌دونین این دختر من خیلی مؤدبه!» بیش از این نتوانستم دوام بیاورم و به **بابل** گفتم: «ممکنه از اینجا بریم؟» **بابل** شگفت زده شده بود: «ولی اینجا خیلی جای جالبیه!»

او کم‌تر از هرکس دیگری که تا آن موقع دیده بودم به یک نویسنده شباهت داشت. در پیش طرح داستان آغاز خود شرح می‌دهد که چگونه هنگام آمدن به پترزبورگ (در بیست سالگی) اتاقی را در خانه‌ی یک مهندس اجاره می‌کند. مهندس پس از برانداز کردن دقیق مستاجر خود اخطار می‌کند که باید در اتاق **بابل** که به اتاق غذاخوری باز می‌شود همیشه بسته بماند و همه‌ی لباس‌ها و کفش‌هایش هم بیرون از سالن گذاشته شود. بیست سال بعد، **بابل**، مستاجر خانم فرانسوی پیری در نیلی حومه‌ی پاریس شد؛ صاحبخانه‌اش شب‌ها در رأ به روی او قفل می‌کرد؛ از ترس اینکه مبادا به او آسیبی برساند. با اینکه ظاهر **بابل** هیچ چیز ترسناکی نداشت با این وجود برای مردم حالت معما پیدا کرده بود و کسی نمی‌دانست که او چه جور آدمی است و چه کسب و کاری دارد.

مایک گلد که به سال ۱۹۳۵ **بابل** را در پاریس ملاقات کرده بود می‌نویسد: «او به تنها چیزی که شباهت ندارد یک چهره‌ی ادبی یا سواره نظام سابق است، بلکه قیافه‌اش بیشتر یادآورد مدیر مدرسه‌ای روستایی است.» این اظهار نظر عمدتاً مربوط به عینک او است که نقش آن در سواره نظام سرخ ابعاد یورش ناگهانی فرض شده بود. (آن‌ها افرادی مثل شمارا می‌فرستند بدون اینکه از ما بپرسند، و در اینجا هرکس عینک می‌زند می‌تواند به خودش صدمه برساند.» «شما همقطاران عینکی همانقدر نیست به ما ترحم دارید که گربه برای موش. شما چهار چشم‌ها اوضاع را خراب کرده‌اید.» او کوتاه قد و چهار شانه بود. در یکی از داستان‌های سواره نظام سرخ از **کلیمی‌های گلش** سخن می‌گوید و آنان را در مقابل **کلیمی‌های شجاع** و خوش مشرب جنوب قرار می‌دهد که شبیه شراب ارزان قُل قُل می‌زنند. بارانداها، گاریچی‌ها، تاکسی‌ران‌ها، راهزنانی شبیه **میشکا پاپونچیک** بدنام، نمونه‌ی اصیل **پنیاکریک**. (صفت خوش مشرب گالیسی است که در زبان روسی می‌گویم خوش گذران، بشاش.) **بابل** به رغم عینکش، خیلی بیشتر به یک آدسای خوش مشرب می‌ماند تا مدیر مدرسه‌ای روستایی، هرچند سهم او از اندوه نیز شناخته شده بود. عینک او می‌توانست چشمان سختگوی غیر معمولی او را پنهان کند که گاه اندوهگین و گاه شیطانی بود. شامه‌ی بی‌اندازه تیزش نیز نقش مهمی بازی می‌کرد. او می‌خواست از همه چیز آگاهی یابد؛ وقتی برادر سربازش که یک قزاق کوبانی بود، پس از دوروز مسابقه‌ی مشروب

خوری، در حالتی مالیخولیایی خانه‌ی خود را به آتش کشید، بابل می‌خواست بداند که او چه احساسی دارد؛ چرا ماشینکای زمین و کارخانه، پس از خیانت شوهرش قرص محرک می‌خورد، گزرگولف، عضو گارد سفید و قاتل رئیس جمهور فرانسه چه نوع شعری سروده است؛ یک بار چطور از پنجره‌ی اداره‌ی پراودا دیده شده که حسابدار پیر از دنیا رفته؛ آن خانم پاریسی که در میز مجاور کافه نشسته در کیف دستی اش چه چیزی حمل می‌کند؛ آیا موسولینی هنگامی که خود را با چپانوها تنها بیاید آیا باز هم به تهدیدهایش ادامه می‌دهد یا نه. خلاصه، معمولی‌ترین چیزهای زندگی، و می‌توان گفت هر چیزی توجیهش را جلب می‌کرد و برایش غیر قابل تصور بود که نویسنده‌ای باشد و شیفته‌ی زندگی نباشد. در باره‌ی رمان‌های پروست به من می‌گفت: نویسنده‌ای بزرگ اما خسته کننده است. به احتمال خود او هم هنگامی که این همه چیزها را توصیف می‌کرده احساس خستگی می‌کرده است. در باره‌ی نویسنده‌ی جوان مهاجر، سیرین ناپاکوف هم می‌گفت: «او می‌تواند بنویسد، اما چیزی برای گفتن ندارد.»

بابل شعر را دوست می‌داشت و با شاعرانی کاملاً متفاوت با خود الفت داشت: باگرتیسکی، پسه نین، مایاکوفسکی. اما تحمل محافل ادبی را نداشت. «وقتی مجبور می‌شوم به انجمن نویسندگان بروم این احساس به من دست می‌دهد که گویی مجبور می‌شوم مخلوطی از غسل و روغن کرچک را بخورم.» دوستانش را صاحبان حرفه‌های متنوعی تشکیل می‌دادند: مهندسان، سوارکاران، سواره نظام‌ها، آرشیتکت‌ها، زنبورداران و سنج زن‌ها. حوصله‌اش را داشت که ساعت‌ها بنشیند و به جریان‌های عاشقانه‌ی خوش یا ناخوش کسی گوش بدهد. شیوه‌ی جلب اعتماد دیگران را داشت. شاید آن‌ها احساس می‌کردند که او نه تنها به حرف‌هایشان گوش می‌دهد بلکه در احساس‌هایشان نیز سهم می‌شود. مادامی که بعضی از قصه‌هایش درباره‌ی زندگی دیگران به اول شخص نقل می‌شود (برای نمونه، نخستین افتخار من)، گاهی به نظرمی رسد که قهرمانان خیالی هستند، اما در واقع برگ‌هایی از دفتر زندگی نویسنده‌اند.

بابل در زندگی نامه‌ی کوتاه خود بیان می‌کند که در سال ۱۹۱۶ چگونه ماکسیم گورکی او را به درون دنیا فرستاد. و ادامه می‌دهد: «و به مدت هفت سال، از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۳ به درون دنیا رفتم. در طول این مدت در جبهه‌ی رمانی سرباز بودم، سپس در چکا خدمت کردم. در تُرکومپروم (کمیساریای خلقی آموزش و پرورش) در قسمت‌های غذای سال ۱۹۱۸، در ارتش شمالی علیه یودنیچ، در ارتش یکم سواره نظام، در گوکوم (کمیساریای دولتی) آدسا، مسئول چاپ در انتشارات هفتم شوروی در آدسا، خبرنگار پترزبورگ، تفلیس و غیره.» و به راستی که این هفت سال هم به بابل چیزهای بسیاری داد، اما او حتی پیش از سال ۱۹۱۶ هم «در جهان بیرون» بود و نیز پس از آنکه نویسنده‌ی مشهوری شده بود باز هم «در جهان بیرون» باقی ماند؛ او بدون مردم نمی‌توانست وجود داشته باشد. سرگذشت کبوترخان من تجربه‌ی پسری است که

بعداً به وسیله‌ی استاد بالنده‌ای نقل شده است. بابل در طول سال‌های کودکی و آغاز جوانی با قهرمانان افسانه‌ای آدسای خود. راهزنها، سودجویان، خیال بافان کوتاه نظر و رذل‌های رمانتیک، برخورد کرد.

هر جا که خود را می‌یافت بی‌درنگ احساس خودمانی می‌کرد و وارد زندگی دیگران می‌شد. در مارس ۱۹۲۷ اما هنگامی که از زندگی آنجا سخن می‌گفت برداشت‌هایش به یک جهانگرد نمی‌ماند: از گانگسترها، انتخابات شهرداری، اعتصاب در بندر، زنی که در زندگی پیشرفت کرده بود. گمانم یک رختشو. که ناگهان به مقدار زیادی پول دست یافته بود و خود را با گاز خفه کرده بود، سخن می‌گفت.

باری، حتی در فرانسه که دوست می‌داشت دل‌تنگ بود. در سال ۱۹۲۷ از مارس نوشت: «زندگی معنوی در روسیه اصیل تراست.» در نامه‌ی دیگری به دوست قدیمی اش ای. ال. لیفشیتس از پاریس نوشت: «زندگی به معنای آزادی فردی در اینجا عالی است، ولی ما روس‌ها برای باد قوی افکار و شور و هیجان‌های سترگ میل وافرتری داریم.»

در روزنامه‌های دهه‌ی بیست ما مدام از قیچی سخن به میان می‌آمد که البته منظور از آن وسیله‌ی خیاطی نبود بلکه رشد اختلاف بین بهای نان و پارچه‌های کتان و کفش بود. اکنون آن قضیه مرا به فکر یک قیچی دیگر می‌اندازد: اختلاف بین زندگی و معنای هنر: من سراسر عمرم را با این قیچی سر کرده‌ام و اغلب آن را با ایساک بابل در میان گذاشته‌ام. او که مشتاقانه عاشق زندگی بود و هر دقیقه با آن درگیری داشت از کودکی خود را وقف هنر کرده بود.

گاه‌گاه چنین پیش می‌آید؛ کسی که از تجربه‌ی با اهمیتی برخوردار است می‌خواهد که این تجربه را بیان کند و آن را با استعدادی که دارد جامه‌ی عمل می‌پوشاند و بدینسان نویسنده‌ی جدیدی زاده می‌شود. شنیدم که فادایف می‌گفت در سال‌های جنگ داخلی هیچگاه به فکرش هم نمی‌رسیده که پا به عرصه‌ی ادبیات بگذارد. نوزده غیر منتظره‌ترین حاصل تجربه‌ی اوست. اما بابل، حتی زمانی که در حال نبرد بود می‌دانست که باید واقعیت را به اثر هنری بدل کند.

نسخه‌ی آثار چاپ نشده‌ی بابل ناپدید شده است. خاطرات اس. جی. هکت داستان جالب در ترویج‌های بابل را به یاد من آورد که در بهار سال ۱۹۳۸ آن را برابم خواند. داستانی است از نابودی بسیاری او هام که قصه‌ای تلخ و خردمندانه است. نسخه‌ای از داستان‌ها به انضمام فصولی از رمانی ناتمام کم شده است. بیوه‌ی بابل، آنتونیا نیکلاپونا به عبث در جست‌وجوی آنان بود. یادداشت‌هایی که بابل در ۱۹۲۰ هنگام خدمت در ارتش اول سواره نظام نوشته، به گونه‌ای معجزه آسا باقی مانده است؛ زنی در کی بیف، کتاب تمرین قطوری را با نوشته‌ی ناخوانای آن محفوظ نگاهداشته بوده. این یادداشت‌ها بسیار جالب است، چرا که نه تنها چگونگی کارکردن بابل را نشان می‌دهد بلکه خواننده را به درک روان‌شناسی هنر خلا ق توانا می‌سازد. از یادداشت‌ها چنین برمی‌آید که بابل در زندگی رفقای



سربازش، در پیروزی‌ها و شکست‌ها، نگرش سربازان نسبت به افراد بومی و نگرش افراد نسبت به سربازان سهیم بوده؛ عمیقاً تحت تأثیر مشاهدات خود از سخاوت و خشونت، رهایی از جنگ، کشتار و مرگ قرار می‌گرفته است. با وجود این، در سراسر یادداشت‌ها یادآوری‌های پامردانه‌ای وجود دارد: «ماتیاز و میشارا توصیف کن»، «مردم و هوا را توصیف کن»، «برای آن روز، مهم‌ترین توصیف افراد ارتش سرخ و هواست»، «به خاطر داشته باش، قیاقه، صورت و شادی آپاناسکو را، احساسش را نسبت به اسب‌ها، چطور آن‌ها را رهبری و برای باختوروف انتخاب می‌کند»، در توصیف گوبانوف معلول، وحشت‌ناک، افسر بی‌پروای سواره نظام نباید تصور شود، «کشیش در لوژکوف نباید فراموش شود، ریش نتراشیده، مهربان، تحصیل کرده، احتمالاً با نفع شخصی، اما چه نفع شخصی! یک جوجه، یک اردک»، «حمله‌ی هوایی را توصیف کن، فاصله، تقریباً پایین، تق تق منسلل‌ها»، «جنگل‌ها را توصیف کن، کریویخا، چک‌های دفن شده، زن خوش برو».

بابل شاعر بود؛ نه ناتورالیسم زندگی که توصیف می‌کند و نه عینک گردی که به صورت گردش می‌زند می‌تواند نگرش شاعرانه‌ی ذهنش را بیان کند. او با یک خط شعر، یک نقاشی، رنگ آسمان و جلوه‌ی زیبایی انسان به هیجان می‌آمد. یادداشت‌هایش از آن زمره نیست که برای چاپ شدن نوشته شده باشد؛ بابل آشکارا با خود سخن می‌گفته است. به همین دلیل است که من هنگام مراجعه به طبیعت شاعرانه‌اش با تکه‌هایی از یادداشت‌هایش شروع می‌کنم:

حاشیه‌های روشن جنگل‌ها، بازماندگان جنگ، سنگرها، بلوط‌های سبز شکوهمند، ممرزها، کاج‌های زیاد، یک درخت بید، درخت اصیل و باشکوه، باران در جنگل، جاده‌های شسته شده، کمی خاکستر.

بوراتین، دهکده‌ای آفتابی و بابرجا، امیدها، دختری خندان، سکوت، روستایی ثروتمند، تخم‌مرغ‌هایی که با کره درست می‌شود، شیر، نان سفید، پُر خوری، آفتاب، پاکیزگی.

نقاشی‌های باشکوه ایتالیایی، کشیش‌های صورتی رنگ که مسیح شیرخواره را پرستاری می‌کنند، رامبراند، مریم مقدس به سبک موریلو یا شاید مریلو، یسوعیون خوش خورده و خوابیده‌ی مقدس مآب، یک کلیمی ریشو، یک مغازه‌ی کوچک، یک جعبه‌ی شکسته از اشیای متبر که، تصویر سنت والتیوس.

به یاد می‌آورم چهارچوب‌های شکسته و وزوز هزاران زنبور عسل را که کنار کندوی درب داغانی قلامی‌کنند.

خانه‌ی قدیمی و اشرافی لهستانی، به احتمال بیش از یکصد سال قدمت، شاخ گوزن‌های سواربرهم، سقف‌ها با

نقاشی‌هایی که رنگ‌های روشن زده شده، آبدارخانه‌های کوچک، بخاری‌ها، گذرگاه‌ها، مدفوع روی کف اتاق، پسر بچه‌های یهودی، یک پیانو استینوی، مبل‌های پاره و فنرها نمایان شده، نور سپید و دره‌های بلوطی را به یاد داشته باش، نامه‌هایی را که به زبان فرانسه نوشته شده و تاریخ ۱۸۲۰ را دارد.

بابل نگرش خود را نسبت به هنر در رمان کوتاه دی کوراسو بیان داشته است. هنرپیشه‌ای از سیسیلی به آدسامی آید. اجرای برنامه‌ی او معمولی و حتی شاید اغراق‌آمیز است، اما قدرت هنر به حدی است که قلب افراد بی‌عاطفه را هم دگرگون می‌سازد. زن یک کاسیکار اهل زد و بند هنگام بیرون آمدن از تئاتر به شوهر خجول خود می‌گوید: «حالا می‌فهمی عشق یعنی چه؟»

چاپ اول سواره نظام سرخ را به یاد می‌آوردم. همگان به قدرت تخیل آن آفرین می‌گفتند؛ حتی صحبت از فانتزی محض بود. با این حال، بابل آنچه را که با چشمان خود دیده بود توصیف کرده بود. دلیل این امر وجود کتاب تمرینی است که در اردو با او بوده و نویسنده خود را با آن زنده نگهداشته است.

داستان افسر سواره نظام او چنین است:

دیاکوف بر اسب تیز پای انگلیسی عربی خود تا حدود همان استپ‌ها تاخت. دیاکوف که سابقاً قهرمان سیرک بوده اکنون افسر سواره نظامی سرخ روست با سبیل خاکستری و جلیقه‌ای مشکی با نوارهای نقره‌ای که تا عرض شلوار فرمزش می‌رسد.

کمی جلوتر دیاکوف به روستایی می‌گوید که برای اسب ۱۵۰۰۰ تا می‌گیرد و اگر حیوان کمی چابک‌تر می‌بود ۲۰۰۰۰ تا دریافت می‌داشت و:

اسب او نه که اگه بخوره زمین بلند شه، اگه خیر از این باشه، که خب دیگه اسب نیست.

و این یادداشت‌های سیزدهم جولای ۱۹۲۰ زمینه‌ای است برای نوشتن این داستان:

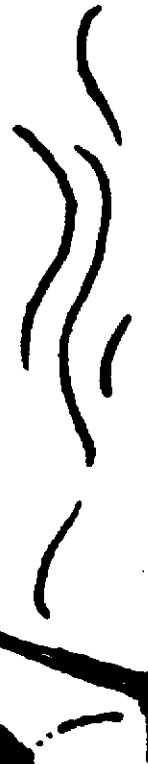
تصویر افسانه وار افسر سواره نظام، نوارهای قرمز با حاشیه‌های نقره‌ای، کمربند نقره دوز شده، از استاروبول، چهره‌ای شبیه آپولو، سبیل خاکستری کوتاه، چهل و پنج ساله... قهرمان بوده... دریا‌ی اسب‌ها.

۱۶ جولای:

دیاکوف وارد می‌شود. مکالمه‌ی کوتاه. برای این جور اسب می‌تونی ۱۵۰۰۰ تا بگیری، برای نوع دیگرش ۲۰۰۰۰ تا. اگه بلند شه اسبه.

داستان گدالی: در اینجا نویسنده با یهودی پیری که صاحب

دوره نهم، شماره سوم، چهارم، پنجم هزار و سیصد و هشتاد و یک



دکان اوراق فروشی است برخوردار می کند و او با اندوه فلسفه‌ی خود را تعمیم می دهد:

..اما لهستانی‌ها تیرباران شدند چون ضد انقلاب بودند. شما تیرباران می کنید چون انقلابی هستید ولی با اطمینان می توان گفت که انقلاب شور و شادی معنا می دهد و شور و شادی هم از وجود پیمان در خانه خوشش نمی آید. انسان‌های خوب کارهای خوب می کنند... و من دلم خواهان بین المللی از افراد خوب است، دلم می خواهد هر موجود زنده‌ای به حساب آورده شود و از امکانات دست اول برخوردار گردد.

این توصیف دکان گدالی است:

دیکنس، آن شب سایه‌ی مهربان تو کجا بود؟ در آن دکان قدیمی و کنجکاو برانگیز، دم پای‌های طلایی، کابل کشتی‌ها، قطب نمای قدیمی، پوست عقاب پُر شده، کنده کاری وینچستر با تاریخ ۱۸۱۰ و یک ماهی‌تابه‌ی شکسته می دیدی.

یادداشت سوم جولای ۱۹۲۰:

یهودی کوچک اندام. یک فیلسوف. دکان افسانه‌ای. دیکنس، جاروها و نوارهای طلایی، فلسفه‌ی او؛ همه‌ی آن‌ها می گویند که برای عدالت می جنگند و همه‌ی آن‌ها غارت می کنند.

در این یادداشت پریشچه‌ها را خواهید یافت، و شهر کوچک پروسچکو و نامه‌ای که به فرانسوی نوشته شده و آنجا پیدا شده و کشتن زندانیان و گروگان در نبرد لچنوف و سخن رانی فرمانده دربارهِ کنگره‌ی کمیترون دوم و لوکای چاپلوس و خشمناک و خانه‌ی توزین کیه ویچ، کشیش کاتولیک و خیلی پیش درآمدها و تصویرهای دیگری که بعد در سواره نظام سرخ از آن‌ها استفاده کرده است. اما داستان‌ها شبیه یادداشت‌ها نیستند. بابل در دفتر یادداشت خود هر چیزی را آن طور که بوده توصیف کرده است. این فهرستی از رویدادهاست:

پیشروی، عقب نشینی، ویرانی، ساکنان وحشتزده‌ی شهرها و روستاهایی که

دست به دست
گشته اند،
اعدام‌ها،

مزارع لگدکوب شده، شقاوت جنگ، بابل در یادداشت خود از خود می پرسد: «چرا در جنگ بدبختی پایان ناپذیر گرفتارم؟» و جواب می دهد: «زندگی تباه شده، من در تشییع جنازه‌ی بی پایانی حضور دارم.»

اما کتاب با یادداشت‌ها تفاوت دارد: به رغم وحشت‌های جنگ، به رغم فضای وحشیانه‌ی آن سال‌ها، ایمان به انقلاب و ایمان به انسان وجود دارد.

این که می گفتند بابل به سواره نظام‌های سرخ تهمت زده است حقیقت دارد. گورکی پایه میان گذاشت و با حمایت از سواره نظام سرخ نوشت که: «بابل قزاق‌های ارتش اول سواره نظام را بهتر و راستین تر آراسته است تا گوگول قزاق‌های زاپوروژییه را.» واژه‌ی آراستن را که من از زمینه و مقایسه با تاراس بولبا گرفته‌ام ممکن است باعث سردرگمی شود. افزون بر آن، سبک سواره نظام مهیج و اغراق آمیز است. (در همان آغاز سال ۱۹۱۵ که بابل به جرگه‌ی نویسندگان درآمد گفت که آنچه در ادبیات می جوید آفتاب تابان رنگ‌های غنی است؛ او ستایش خود را از داستان اوکراینی گوگول بیان داشت و تاعسف خود را از این بابت که «پترزبورگ سرزمین پوئتاوا را تسخیر کرد، آکاکی آکاکیه ویچ قدرتی فروتنانه اما با هراس داشت که گریتسکو را در سایه گذاشت.»)

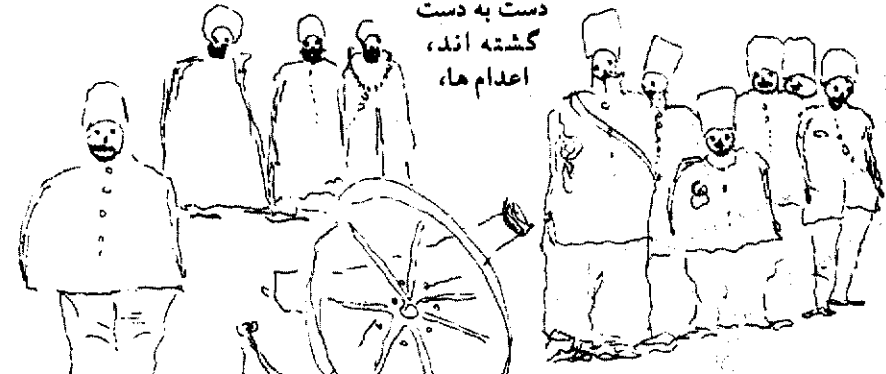
با این حال بابل قهرمان سواره نظام سرخ را نیاراست. او دنیای درونی آنان را آشکار ساخت. او نه تنها زندگی روزانه‌ی ارتش بلکه بیشتر عملیاتی را که در آن زمان او را دچار یأس کرد، نادیده گرفت. گویی ساعتی نورافشانی کرد، همان لحظه‌ای که انسان خود را آشکار می سازد. دقیقاً به همین دلیل است که من همواره بابل را به عنوان یک شاعر نگریسته‌ام.

انواع بسیار متفاوتی از نویسندگان، رمان سواره نظام سرخ را دوست می دارند: گورکی و توماس مان، باربوس و روزه مارتین دوگار، مایاکوفسکی و یسه نین، آندری بلی و فورمانوف، رومن رولان و برشت.

در سال ۱۹۳۰ نووی میر تعداد زیادی نامه از نویسندگان خارجی، عمدتاً آلمانی در پاسخ به یک پرسشگر درباره‌ی ادبیات شوروی چاپ کرد. در بیشتر نامه‌ها نام بابل در صدر فهرست قرار داشت.

اما بابل با سرسختی یک هنرمند بزرگ از خود انتقاد می کرد.

اغلب به من می گفت که سبکش بی اندازه زرق و برق



داراست و همواره در صدد است تا به سادگی دست یابد و آرزو دارد که خود را از تخیلات اضافی برهاند. روزی در آغاز دهه‌ی سی، اعتراف کرد که گوگول نویسنده‌ی **شنل** به او نزدیک‌تر است تا گوگول نویسنده‌ی **نخستین داستان‌ها**. علاقه نسبت به **چخوف** را در خود گسترش می‌داد. سال‌هایی که در حال نوشتن **گی دومپاسان**، **محاکمه**، **دوگراسو** و **روغن بود**، **گند** و **زجر** اور کار می‌کرد و هیچگاه از خود راضی نمی‌شد. نخستین بار که با هم برخورد کردیم به من گفت: آدم زندگی می‌کند برای لذت همصحبیتی با یک زن و خوردن بستنی در یک روز داغ. یک روز برای دیدنش رفتم. هوا خیلی داغ بود و او برهنه نشسته بود. در حال خوردن بستنی نبود، بلکه در حال نوشتن بود.

وقتی هم که به پاریس آمد از صبح تا شب کار می‌کرد: در این جا مثل گاو الهام شده‌ای کار می‌کنم، چیزی از دنیا را نمی‌بینم (و در این دنیا پاریس کرم‌چوگ نیست). بعد به شهرستان رفت تا در فاصله‌ی کمی تا مسکو زندگی کند، در دهکده‌ای اتاقی روستایی اجاره کرد و در همان جا نشست به نوشتن. هرکجا می‌رفت انزوا می‌گزید تا کار کند. این آدم استثنائاً «عاشق» به مانند زاهدی خلوت نشین کار می‌کرد. در پایان سال ۱۹۳۲ و آغاز سال ۱۹۳۳، هنگامی که سرگرم نوشتن داستان روز دوم بودم، بابل تقریباً هرروز به دیدنم می‌آمد. فصل‌هایی از این کتاب را که نوشته بودم برایش خواندم و او تأیید یا انتقاد کرد. کتاب مورد توجهش قرار گرفت. او دوستی واقعی بود.

بابل خیلی مرموز بود. هرگز نمی‌گفت کجا می‌رود، روزهایش شبیه نقب زدن‌های موشی کور بود. در سال ۱۹۳۶ از او نوشتم: سرنوشت خودش بی شباهت به برخی نوشته‌هایش نیست. او نمی‌تواند آن‌ها را از هم باز کند. در یک موقعیت می‌خواسته به دیدنم بیاید. دختر کوچکش می‌پرسد: «کجا می‌روی؟» او مجبور بود جواب بدهد و فوراً تصمیمش را عوض می‌کند و از دیدن من منصرف می‌شود. اختاپوس هنگام خطر مرکب ترشح می‌کند. با این وجود شکارش می‌کنند و می‌خورندش. برای اسپناردها ذای مطبوعی است اختاپوسی در مرکب خود. من این جمله‌ها را در همان آغاز سال ۱۹۳۶ در پاریس نوشتم. و حالا از بازنویسی آن‌ها وحشتم می‌گیرد: هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که چند سال بعد این حرف‌ها چه معنایی می‌دهد.

بابل به پیروی از اندرز گورکی به مدت هفت سال از ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۳ چیزی به چاپ نداد. سپس یکی بعد از دیگری این آثار را به چاپ رساند: **سواره نظام سرخ**.

حکایت‌های اُدسا، داستان کبوترخان من و نمایشنامه‌ی **غروب**. بعد دوباره تقریباً به خاموشی کامل گروید و تنها به **تتاب** داستان کوتاه (اما قابل توجه) منتشر کرد. «سکوت بابل» یکی از مضمون‌های مورد علاقه‌ی منتقدان شد. در نخستین کنگره‌ی سراسری نویسندگان شوروی علیه این نوع حمله سخن گفتم و اظهار داشتم که یک فیل توهمند زمان درازتری برای بارداری نیاز دارد تا خرگوش. خودم را با خرگوش و بابل را با فیل مقایسه کردم. نویسندگان خندیدند و بابل در سخن رانی خود به شوخی گفت که استاد ژانر جدید ادبی بوده است، یعنی سکوت.

اما این سخن برای او شوخی نبود. هرروز بیشتر از روز پیش با خود سخت‌گیری می‌کرد. «برای سومین بار بازنویسی داستان‌هایی را که نوشته‌ام شروع کرده‌ام و با وحشت متوجه شدم که یک بار دیگر، یعنی برای چهارمین بار بازنویسی آن‌ها ضروری است.» و در یک نامه اعتراف می‌کند که «بدترین در دسر در زندگی من استعداد بسیار ناخوشایند برای کار است.»

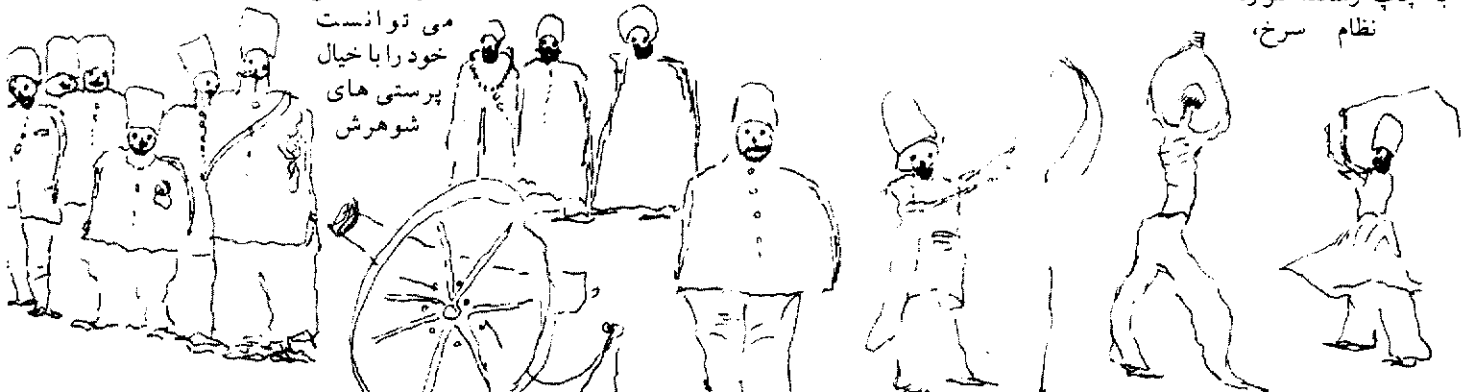
هنگامی که درباره‌ی خرگوش و فیل سخن گفتم به این جنبه اشاره نکردم: من برای استعداد بابل بیشترین ستایش را قائل بودم و می‌دانستم که خود او چه معیارهای والایی را به کار می‌گیرد. من به این دوستی افتخار می‌کردم. گرچه او سه سال از من جوان‌تر بود، اغلب دنبال اندرزهای او بودم و به شوخی اسمش را گذاشته بودم **خاخام عاقل**.

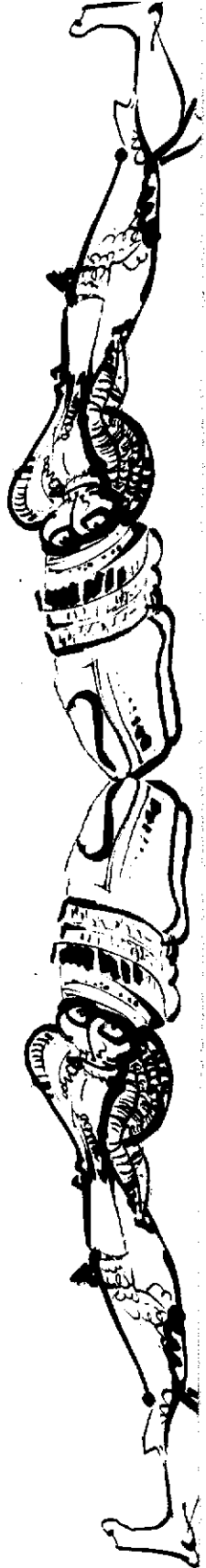
من با گورکی تنها دو مکالمه درباره‌ی ادبیات داشتم و در هر دو موقعیت، او با ظرافت و اعتماد از آثار بابل سخن گفت. این قضیه آنقدر مرا خوش آمد که گویی مراسلتش می‌کند. هنگامی که رومن رولان در نامه‌اش درباره‌ی کتاب روز دوم، ستایش خود را از سواره نظام سرخ ابراز داشته بود خیلی خوشحال شدم. من بابل را دوست داشتم و هنوز هم کتاب‌های او را دوست دارم.

هنوز مطالب بیشتری وجود دارد که قصد دارم درباره‌ی او بگویم. بابل تنها ظاهرش نبود که به یک نویسنده شباهت نداشت، بلکه متفاوت هم زندگی می‌کرد. **مبل ماهون**، **قفسه کتاب** یا **منشی نداشت**. او حتی بدون میز تحریر سر می‌کرد و **آثارش** را پشت میز آشپزخانه می‌نوشت و در مولودنوو، با پینه دوز دهکده شراکت اتاقی اجاره کرده بود و هر دو مشترکاً از یک نیمکت استفاده می‌کردند.

همسر اول بابل، **یوگنیا بوریسوونا** در خانواده‌ای بورژوا بزرگ شده بود و مشکل

می‌توانست خود را با خیال پرستی‌های شوهرش





عادت دهد. در عوض بابل دوستان ارتشی سابق خود را به اتاقی که در آن زندگی می کردند می آورد و اعلام می کرد:

«یوگنیا، او نا شب را پیش ما میماند.»

حساسیت هنرمندانه و فرهنگش به او امکان می داد تا با افراد بسیار متفاوتی از مردم کاملاً راحت باشد. شنیدم که از توده های عامی پاریسی گرفته تا روستاییان روسی، هنریش مان و باربوس به گفت و گو می نشست.

به سال ۱۹۳۵ کنگره ای برای دفاع از فرهنگ در پاریس برگزار شد. نمایندگان شوروی بدون بابل از راه رسیدند. نویسندگان فرانسوی که سازمان دهنده ی کنگره بودند از سفارت ما درخواست کردند که نویسنده ی سواره نظام سرخ را هم در نمایندگی بگنجانند. بابل دیر از راه رسید، گمان کنم روز دوم یا سوم. مجبور شد بلادرنگ سخن رانی کند. او با لبخندی به من اطمینان داد: «چیزی برای گفتن پیدا می کنم.» چگونگی سخن رانی بابل را از ایزوستیا نقل می کنم:

بابل سخن رانی خود را از روی متن نخواند. او با خوشرویی و استادی پانزده دقیقه به زبان فرانسه صحبت کرد و با چند داستان نوشته نشده حاضران را سرگرم ساخت. آنان می خندیدند اما در عین حال متوجه شدند که در زیر پوسته ی آن داستان سرگرم کننده جوهر و فرهنگ مردم ما به آن ها منتقل می شود. «این زارع مزرعه ی اشتراکی به نان و آب رسیده دارای خانه و حتی تزیینات است اما این ها برای او کافی نیست. حالا دیگر می خواهد که دربارہ اش شعر هم سروده شود.»

بارها به من گفت که اصل عمده خوشبختی مردم است. عاشق حیوانات به ویژه اسب بود. وقتی درباره ی سرباز همقطارش خلبینکوف می نوشت می گفت: «ما هردو در چنگ شور و هیجان های یکسان بودیم. هردو به دنیا شبیه علفزار اردیبهشت ماه نگاه می کردیم که زن ها و اسب ها در آن پرسه می زنند.»

اما روشن شد که زندگی برای او علفزار اردیبهشت ماه نشد. با این حال تا پایان عمر به آرمان های عدالت، بین الملل و انسان دوستی وفادار ماند. انقلاب را درک کرد و آن را به عنوان وثیقه ی سعادت آینده شناخت. یکی از بهترین داستان های دهه ی سی او کارل یانکل با این جمله ها پایان می یابد: من در آن خیابان ها به دنیا آمدم؛ اکنون نوبت کارل یانکل است؛ اما آن ها به اندازه ای که برای او جنگیدند به خاطر من نبرد نکردند؛ تعداد اندکی از مردم به فکر من بودند. با خود زمزمه کردم؛ غیرممکنه که خوشحال نباشی کارل یانکل. غیرممکنه که از من خوشحال تر نباشی.

و بابل یکی از همان کسانی بود که با مبارزه ی خود، با رویاهای خود، کتاب هایش و سرانجام زندگی اش دین خود را به نسل های آینده ادا کرد.

در اواخر سال ۱۹۳۷ از راه نزدیک ترولن یک راست از اسپانیا به مسکو رفتم. وقتی به روایت آن روزها می رسم، خواننده متوجه می شود که دیدار بلادرنگ بابل تا چه انداز حایز

اهمیت بود. خاخام عاقل را اندوهگین دیدم. اما شجاعت، حس طنز و استعداد داستان سرایی او به هیچ وجه از بین نرفته بود. یک بار درباره ی دیدار خود از کارخانه ای گفت که کتاب ها را از آن بیرون می برده اند تا تبدیل به کاغذ کنند. واقعه ای بسیار جالب و وحشتناک بود. یک بار دیگر درباره ی خانه ی کودکانی گفت که یتیمان پدر و مادرهایی که هنوز حیات داشتند به آنجا فرستاده می شدند. جدایی ما در ماه مه ۱۹۳۸ به نحو غیر قابل بیانی غم افزا بود.

بابل همواره با شور و علاقه از آدسای بومی خود حرف می زد. پس از مرگ باگرتسکی در سال ۱۹۳۶ نوشت:

آخرین گفت و گو مان را بازگو می کنم. زمان ترک شهرهای دیگران فرارسیده هردو موافقت کردیم؛ زمان بازگشت به خانه به آدسا؛ خانه ای کوچک در بلژیکه منلیتسی بگیریم؛ در آنجا داستان هایی بنویسیم و پیر شویم. ما خود را شبیه پیر مردان می دیدیم؛ پیر مردان ناقلا؛ خودمان را در آفتاب تابان آدسا گرم می کنیم. کنار دریا قدم می زنیم و با چشم هایمان پیوسته زن ها را دنبال می کنیم. آرزوهایمان هیچگاه به حقیقت نیویست. باگرتسکی در سی و هشت سالگی بدون انجام حتی بخش کوچکی از آنچه را که می توانست انجام دهد از دنیا رفت. انتستوتوی پرشکی تجربی (ویم) در ناحیه ی ما تأسیس شده بود. ممکن است راهی پیدا کرد تا از چنین جنایات های بی معنای طبیعت جلوگیری کرد که دیگر هرگز تکرار نشود.

گاهی که عصبانی بودیم می گفتیم که طبیعت کور است. البته انسان ها هم بعضی مواقع کورند.

بابل در بهار سال ۱۹۳۹ دستگیر شد. چندی بعد، هنگامی که در پاریس بودم از این موضوع آگاه شدم. سربازان که به حرکت در آورده شده بودند رژه می رفتند. زنان شیک با ماسک های گاز در اطراف قدم می زدند. پنجره ها با نوارهای کاغذی پوشانده شده بودند. و من در فکر از دست دادن انسانی بودم که به من کمک کرد تا نه تنها کنار علفزار اردیبهشت ماه، بلکه در امتداد راه بسیار مشکل زندگی قدم بردارم.

پیوند در درک ما، در وظیفه ی یک نویسنده و ادراک ما از عصر قرار داشت؛ ما می خواستیم که دنیا، سوای چیزهای بسیار قدیمی، برای زیبایی، عشق و هنر نیز جایی پیدا کند. در پایان سال ۱۹۵۴، شاید در همان ساعتی که مردی با نام مضحک کارل یانکل و معاصرانش - ایوان ها، پیوترها، نیکلاس ها، اوانس ها و عبدالله ها، اتاق های درس دانشگاه را در غوغای پرشوری ترک می کردند، داستان مرا از اعاده ی حیثیت پس از مرگ ایساک امانوئیلوویچ بابل آگاه کرد. با یادآوری داستان های بابل به طور مبهم می اندیشیدم که: ممکن نیست که آن ها نخواهند از من خوشحال تر باشند.